

کامپیوتر مرموز

گمانم داستان من با مرگ مردی که هیچ وقت او را
ندیدم، شروع می شود.
اسمش ایتان اسلای بود. او یک روزنامه نگار بود؛
گزارشگر مسابقات که برای ایسویچ نیوز کار می کرد. در
این روزنامه ستونی مخصوص داشت که عنوانش "نگاه
اسلای" بود. ظاهراً مردی بود که روزی سی تا سیگار
می کشید. به عبارت دقیق تر وقتی سیگار نمی کشید که
مشغول غذا خوردن بود و وقتی نمی خورد، داشت چیزی
می نوشید.
به این ترتیب وقتی ایتان در سن پختگی و جالفتادگی

یعنی چهل و دو سالگی، سکته قلبی شدیدی کرد و در جا مُرد، هیچ کس تعجب نکرد. در واقع تا دو ساعت هیچ کس حتی متوجه هم نشد. وقتی آن قلب بیچاره، بیش از حد کار کرد، یکباره تصمیم گرفت که دیگر بس کند. ایتان پشت میزش کار می کرد و نظرات خودش را برای گراندکانیون تایپ می کرد که این اتفاق افتاد. دکتر گفت: «احتمالاً این اتفاق آن قدر سریع برایش افتاده که دردی نکشیده است.» مسلماً وقتی او را پیدا کردند، فقط کمی چهره اش غافلگیر شده به نظر می آمد.

من همه اینها را به خاطر آنکه پدرم در همان روزنامه کار می کرد، فهمیدم. همیشه از این بابت کمی نگرانش بودم. می دانید، او مقالات آشپزی می نویسد. می پرسید چرا آشپزی؟ چرا مقالات فوتیال یا جنایی یا حتی گزارش وضع هوانمی نویسد؟ می دانم که احتمالاً جنسیت گرا هستم و پدرم صد بار برایم گفته است که اغلب سرآشپزهای مشهور مرد هستند اما، همچنان...

بگذریم، وقتی دفتر کار ایتان را تخلیه می کردند، پدرم آنجا بود و این طوری بود که سرانجام، کارم به آن کامپیوتر

افتاد و همان موقع بود که تمام درسها شروع شد. پدر در روز بعد از تشییع جنازه با آن کامپیوتر به خانه برگشت. آن را در کارتون بزرگی گذاشته بود و این باعث شد برای یک لحظه فکر کنم که توله سگی یا بچه گربه ای باشد. شاید به خاطر طرز بغل کردن آن بود؛ شاید چون پدر آن را با محبت در بغل گرفته بود. پدر آن را به آرامی روی میز آشپزخانه گذاشت.

او گفت: «بفرما، هنری! این مال توست.»

کِلِر پرسید: «این چیه؟» کِلِر خواهر کوچک ترم است. نه ساله، به شدت دوستدار عروسک های باری و گروه های موسیقی پسرانه. به هیچ وجه توافق نداریم.

پدرم تکرار کرد: «این مال هنری است. تو همیشه می گفتی که می خواهی نویسنده بشوی. این کمکت می کند تا دست به کار بشوی.»

من گفته بودم - البته فقط یک بار - که می خواهم نویسنده بشوم. چون تازه شنیده بودم که جفری آرچر چقدر درآمد داشت. این فکر تا مدت ها در ذهنم مانده بود و از آن به بعد هر وقت که پدر مرا به کسی معرفی می کرد، می گفت که

من می‌خواهم نویسنده شوم. پدر و مادرها این جور می‌اند
دیگر. دوست دارند بر حسب بزنند.
جمعیه را باز کردم.

کامپیوتر قدیمی و کهنه‌ای بود. این را از پلاستیک
سفیدش که خاکستری شده بود، می‌شد فهمید. صفحه
کلیدش آن قدر کثیف بود که به زحمت می‌توانستی بعضی
حروف را بخوانی و قسمت پلاستیکی دکمه دلیت آن هم
افتاده بود؛ و فقط دندان فلزی‌اش باقی مانده بود. حلقه‌های
قهوه‌ای چسبناک روی تمام محفظه سی‌دی‌خوان، نشان از
این بود که آخرین صاحبش باید لیوان‌های قهوه‌اش را
ضمن کار، روی آن گذاشته باشد است. صفحه نمایش
رنگی و یک پردازشگر هم داشت اما، بدون شتابگر گرافیکی؛
این یعنی اینکه باید تمام بازی‌های عالی‌ام را ببوسم و
کنار بگذارم.

مادرم به آشپزخانه آمده بود و داشت با بی‌میلی به
کامپیوتر نگاه می‌کرد. مادر یک خانه مدرن در یک شهرک،
درست در حومه ایسویج زندگی می‌کنیم و مادرم دوست
دارد، آن را تروتمیز نگاه دارد. او در یک کفش فروشی

یک شغل پاره‌وقت دارد و یک شغل تمام‌وقت هم به
عنوان مادر و کدبانوی خانه! او هرگز بیکار نمی‌نشیند.
همیشه در حال جاروبرقی کشیدن، گردگیری، برق
انداختن یا شستشو است. البته آشپزی را به عهده پدر
می‌گذارد.

گفتم: «کامپیوتر است. بابا آن را به من داد.»

او با ترشروی گفت: «آن را از کجا آوردی؟ به یک
نظافت حسابی احتیاج دارد.»

کِلِرْ غُرْ زد: «برای من چی آورده‌ای، پدر؟»

پدر بدون توجه به او گفت: «این مال هنری است.
در نوشتن به او کمک کن. امروز صبح داشتند دفتر کار
ایتان بیچاره را خالی می‌کردند. تمام این وسایل کلی
خواهان داشت. من هم کامپیوتر را برداشتم.»

«متشکرم بابا.» این را در حالی گفتم که اصلاً از آن
مطمئن نبودم.

– کار می‌کند؟

– البته که کار می‌کند. ایتان از آن استفاده می‌کرد، روزی
که... اما بعد شانه بالا انداخت و ساکت شد.

کامپیوتر را به اتاقم بردم و روی میز تحریرم برایش جا باز کردم، ولی روشنش نکردم. الان به شما می‌گویم چرا. گمانم به نوعی می‌شود گفت این فکر به خاطر پدرم به سرم زد. می‌دانم که او منظور بدی نداشت اما، من خوشم نیامد. این دستگاه زشت و کهنه با سیم‌های حلقه‌های خاکستری و دوشاخه‌های سنگین بود. با وجودی که آن را گوشه‌ای گذاشته بودم، ولی به نظر می‌رسید که فضای اتاق را شلوغ کرده است. می‌دانید که منظورم چیست؟ حس متضادی داشتم؛ هم نمی‌خواستم به آن نگاه کنم، هم نمی‌توانستم از آن چشم بردارم. احساس بدی از آن نمایشگر شیشه‌ای خاکستری تیره داشتم... خوب، تقریباً احساس می‌کردم به من زل زده است.

چای خوردم. تکالیفم را انجام دادم. تلفنی با بهترین دوستم، لئو حرف زدم. دور باغچه چند تا شوت به توپ فوتبالم زدم و عاقبت حمام کردم و به رختخواب رفتم. احمقانه به نظر می‌آید اما، راستش تا جایی که توانستم برگشتن به اتاقم را عقب انداخته بودم. مدام به ایوان اسلای فکر می‌کردم. او مرده بود و داشت در قبرش از بین می‌رفت.

احتمالاً همین چهل و هشت ساعت قبل انگشتان زردشده از دود سیگارش روی این صفحه کلیدی که حالا روی میز من بود و حالا انتظار مرا می‌کشید، تندتند حرکت می‌کرده است. اسباب‌بازی یک مرد مُرده. از این فکر بر خود لرزیدم.

زود خوابم برد. معمولاً خوابم سنگین است اما، آن شب بیدار شدم. ناگهان چشمانم باز شد و توانستم خنکی بالش زیر سرم را احساس کنم. چه چیزی بیدارم کرده بود؟ هیچ صدایی در اتاق شنیده نمی‌شد به جز... حالا می‌توانستم صدای زمزمه ضعیفی را بشنوم؛ صدایی نرم و یکنواخت و عجیب. بعد متوجه شدم نور سبزی در اتاقم تابیده است. قبلاً هیچ‌وقت این نور نبود. نور سبز، پوسته‌های سینمایی‌ام را روی دیوار روشن کرده بود. البته نه آن قدر که کلمات خوانا باشند، بلکه همان قدر که تصاویر را نشان بدهد. سرم را برگرداندم. حس می‌کردم استخوان‌های گردنم همان‌طور که روی ستون فقراتم می‌چرخیدند، تلق تلق صدا می‌کنند. گونه چپم بالش را لمس کرد. به آن طرف اتاق نگاه کردم.

کامپیوتر روشن بود. صدای وزوز از همین بود. صفحه نمایش با کلمه‌های با حروف بزرگ که در مرکز آن قرار داشت، روشن بود.

کازابلانکا

چیزی از آن سردر نیاوردم: کازابلانکا، شهری در شمال آفریقا. عنوان یک فیلم قدیمی که همیشه مادر بزرگم را به گریه می‌انداخت. چه کسی آن را روی صفحه نمایش تایپ کرده بود و چرا؟ در آن لحظه، بیشتر ناراحت بودم تا گریح. مطمئناً وقتی خواب بودم، پدرم به اتاقم آمده و کامپیوتر را روشن کرده بود. به گمانم می‌خواست امتحانش کند تا ببیند کار می‌کند. اما من به خاطر ورود یک نفر به اتاقم ناراحت بودم. اینجا اتاق خصوصی من بود و مامان و بابا همیشه به آن احترام می‌گذاشتند. ناراحت نمی‌شدم که کامپیوترم را درست کند، اما ترجیح می‌دادم این را با من در میان می‌گذاشت.

خسته‌تر از آن بودم که از رختخوابم بیرون بیایم و کامپیوتر را خاموش کنم. در عوض چشمانم را بستم و سرم را دوباره برگرداندم تا خوابم ببرد. اما، خوابم نبرد.

انگار کسی یک سطل آب یخ رویم ریخته بود. این چیزی است که با وجودی که چشمانم نمی‌خواست قبول کند، آن را دیده بود.

این چیزی است که آن موقع داشتم، می‌دیدم.

دوشاخه کامپیوتر به برق وصل نبود.

دوشاخه با سیمی که دورش جمع شده بود، روی فرش افتاده بود و نیم متر از ریز فاصله داشت. اما چرا کامپیوتر همچنان روشن بود؟ دو دو تا کردم و به این نتیجه رسیدم که دارم خواب می‌بینم. به جز این، چه امکان دیگری می‌توانست وجود داشته باشد؟ چشمانم را بستم و گرفتم خوابیدم.

فردا صبح همه چیز را درباره کامپیوتر فراموش کردم. طبق معمول، صبح خواب ماندم و برای دومین بار در آن هفته، مدرسه‌ام دیر شد. همه‌اش به خاطر آن بازی حروف چین مسخره‌ای بود که به جانم افتاده بود. قبل از کلر حمام کردم و قبل از اینکه درها را ببندند، به مدرسه رسیدم. بعد هم همان کارهای معمول مدرسه: ریاضیات، زبان فرانسه، تاریخ، علوم... با آن آفتاب تند اوایل

تابستان، با هر درس در درس دیگر ذوب می شدیم. اما بعد اتفاقی افتاد که ناگهان مدرسه از یادم رفت و فکرم به سراغ کامپیوتر رفت.

درست قبل از آخرین زنگ درس بود. به سمت پایین راهرو می رفتم و آقای پرستمن، معلم زیست شناسی و آقای تامپسون، معلم انگلیسی هم در آن سمت می رفتند. همه می دانستند که آقای پرستمن کمی اهل حال است و گاهی بین کلاس ها، سری به مغازه های شرط بندی می زند. معمولاً او وقتی از کلاس درس بیرون می آمد نیشش تا بناگوش باز بود و معلمان دیگر باید از او می پرسیدند چه چیزی باعث شده که این قدر به خاطرش خوشحال باشد. این بار گفتگوی جسته گریخته آنها را شنیدم.

صد و پنجاه پوند. او معلم تعلیمات دینی بود.

آقای تامپسون پرسید: «حالا روی چی بود؟ اسب؟»
- درسته. ساعت دو در نیویری. کازابلانکا پانزده به یک رسید.

«کازابلانکا»

«یک اسب»

«کامپیوتر ایتان اسلای»

نمی دانم چطور موفق شدم درس آخر را به پایان برسانم، باید درس تعلیمات دینی بوده باشد، نه؟ اما به محض اینکه مدرسه تعطیل شد دوستم لئو را پیدا کردم و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. لئو هم سن و سال من است؛ چهارده ساله. در خیابان بغلی زندگی می کند. او سیاه پوست است و قیافه ای خارجی دارد، چون مادرش اهل قبرس است. او باهوش ترین پسر کلاس ماست.

وقتی حرفم تمام شد، گفت: «خیلی خوب؛ پس روح این روزنامه نگار...»

«مسابقات...»

«... ایتای اسلان...»

«دیشب برگشته و کامپیوتر تو را تسخیر کرده است...»

«او دیشب کامپیوترت را تسخیر کرد و نتیجه مسابقه ای

را که قرار بود امروز برگزار شود، به تو خیر داد؟»

- آره لئو؛ آره. نظر تو چیه؟

لئو لحظه ای فکر کرد: «فکر کنم یک کمی زیادی

آفتاب به مغزت خورده.»

شاید آن قدرها هم که مردم فکر می‌کنند، لثو باهوش نیست.

آن شب تکالیفم را با سرعت دوچندان انجام دادم، شامم را هول‌هول خوردم و از خیر جر و بحث معمولم با کلر گذشتم. به محض اینکه توانستم، به اتاقم رفتم و در را بستم. دوشاخه کامپیوتر را به برق وصل کردم. جلو کامپیوتر یک کلید روشن-خاموش قرار داشت. آن را فشار دادم. بعد عقب نشستم و منتظر ماندم.

صفحه نمایش روشن شد و یک خط از یک متن، خود به خود از این طرف تا آن طرف صفحه کشیده شد.

اطلاعات درباره خود کامپیوتر، نوع آن، مقدار حافظه‌اش و چیزهایی از این قبیل.

همان زبان معمول کامپیوتر بود و هیچ چیز غیر عادی در آن وجود نداشت. صفحه نمایش دوباره لرزید. تقسیم بند آمد. صفحه نمایش خاموش شد و خود به خود روشن شد و این بار یک صفحه سفید جلو چشمم ایستاد. اسمم را روی صفحه نمایش تایپ کردم.

هنری مارش

اسم نوشته شد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. با وجودی که احساس ناراحتی و ترس می‌کردم، چیزی نوشتم:

«سلام آقای اسلای. شما آنجا هستید؟»

باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد. کم‌کم به این فکر افتادم که آیا رفتارم احمقانه نیست؟ شاید حق با لثو بود. شاید تمام آن ماجرا را خواب دیده بودم. روی صفحه نمایش، آن مربع کوچک و چشمک‌زن منتظر دستور بعدی من بود. دست دراز کردم و کامپیوتر را خاموش کردم، اما کامپیوتر خاموش نشد.

آن را از برق کشیدم. همه چیز باید قطع می‌شد، اما باز هم دو کلمه روی صفحه نمایش جلو رویم می‌درخشید. واقعاً چیز ترسناکی درباره آن کلمات وجود داشت. به نظر نمی‌آمد که روی شیشه منعکس شده باشند، بلکه در تاریکی معلق بودند.

میلرز بوی

مطمئن بودم که اسم یک اسب است، هر چند هیچ وقت آن را ننشیده بودم. دست بردم و صفحه‌ای کاغذ برداشتم. خواستم بنویسم که متوجه شدم، دستم می‌لرزد.

واقعا ترسیده بودم اما، به گمانم شگفت‌زده‌تر از آن بودم که متوجه اتفاقی که می‌افتاد بشوم. چیز دیگری هم در ذهنم جرقه زد. کامپیوتر برنده مسابقه را پیش‌بینی کرده بود. پرستم بابت کازابلانکا صد و پنجاه پوند برده بود و حالا نوبت اسب دوم بود. شاید اسب‌های دیگری هم باشند؛ یعنی قرار بود من هم روی آنها شرط‌بندی کنم؟ در این صورت پولی که می‌توانستم دریاورم هیچ محدودیتی نداشت.

اسم را روی کاغذی نوشتم. همان موقع حروف روی صفحه نمایش کم‌کم محو شدند. انگار می‌دانستند دیگر نیازی به آنها نیست. یک دقیقه بعد همه محو شده بودند.

روز بعد من در زنگ تفریح اول توی مدرسه دنبال لئو گشتم و پیدایش کردم. او با همان قیافه جدی همیشگی‌اش به آنچه گفتم، گوش کرد و بعد سرش را به علامت منفی تکان داد.

با صدایی که به من می‌گفت چه می‌خواهد بگوید، شروع کرد: «هنری...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «من دیوانه نیستم و اینها را

از خودم در نمی‌آورم. ببین...» سر راهم به مدرسه روزنامه خریده بودم. بلافاصله صفحه پشت آن را باز کردم و با انگشت روی آن کوبیدم. گفتم: «اینها اینجاست! شماره چهار: بانبری فیلیس هندیکپ در چستر. شماره پنج: میلرزوی.»

لئو با دقت به روزنامه نگاه کرد. اما نتوانست حرفی بزند.

گفت: «رخ شرط‌بندی نه به دو است.»

— درسته. پس اگر ما دو پوند روی آن شرط ببندیم، نه پوند به ما برمی‌گردد.

— اگر برنده بشود!

— البته که برنده می‌شود. نکته مهم همین جاست.

— هنری، فکر نکنم...

— چرا بعد از مدرسه نمی‌آیی تا به مغازه شرط‌بندی پایین خیابان برویم؟ می‌توانیم سر راه خانه آنجا برویم.

لئو مردد به نظر می‌آمد. ادامه داد: «مجبور نیستیم

داخل برویم اما، فهمیدنش که ضرری ندارد.»

لئو سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: «نه؛

اگر بخواهی تو می‌توانی بروی، اما من نمی‌آیم. به نظرم فکر خوبی نیست.»
البته او همراه آمد. به همین خاطر است که او بهترین دوستم است.

به محض اینکه مدرسه تمام شد، رقیم، مغازه شرط‌بندی در محله فقیرنشین به هم ریخته و ناامنی بود. از آن جور جاهایی که همیشه روی دیوارها شعار نوشته شده و خیابان‌ها پر از آشغال است. من فقط با اتوبوس از آنجا رد شده بودم و هیچ وقت دلیلی نداشت که بخواهم سری به آنجا بزنم. بخشی از آنجا یک ردیف مغازه بود و نکته جالب اینکه نمی‌توانستی داخل هیچ کدام از آنها را ببینی. اما مغازه شرط‌بندی پنجره نداشت. فقط یک ورق شیشه داشت و شبیه میدان اسبدوانی بود. درش باز بود، اما جلو در نوارهای پلاستیکی آویزان بود که مانع نگاه مردم به داخل مغازه می‌شد.

یک تلویزیون داخل آن بود و خوشبختانه صدایش آن قدر بلند بود که می‌توانستیم گزارش مسابقه را بشنویم. من و لئو در پیاده‌رو پرسه می‌زدیم و منتظر نتیجه بودیم.

همان‌طور که گزارش را می‌شنیدم فکری در ذهنم شکل گرفت. دستم را در جیبم فرو کردم و دو پوندی را که به خاطر آن ماشین شسته بودم، چمن زده بودم و دو بار میز غذاخوری را تمیز کرده بودم، در آوردم. به چیزی که لئو گفته بود فکر می‌کردم. اگر من روی میلزبوی دو پوند شرط ببندم، وقتی برنده بشوم نه پوند برنده می‌شوم. پول را در آوردم. حتماً لئو فکرم را خوانده بود: «پول را توی جیبیت بگذار. تو گفتی فقط برای دیدن می‌آیم. به هر حال، تو برای شرط‌بندی زیادی جوانی. حتی اجازه نمی‌دهند داخل مغازه بروی.»

و همین موقع بود که بیل گرت پیدایش شد. بیل در مدرسه‌مان مشهور بود. او پنج سال تمام کارکنان و شاگردان مدرسه، همه را به یک اندازه ترسانده بود. هیچ وقت کاری نمی‌کرد که اخراج بشود، اما همیشه نزدیک به مرز راه می‌رفت. آتش‌سوزی در سالن ورزش که آن را ناهود کرد؛ گرچه هرگز هیچ‌کس نتوانست ثابت کند کار او بوده، اما همیشه به گردن او انداخته می‌شد. درست مانند سرقت دوپست پوند از صندوق اعانه.

محکم نزنند. توضیح دادم: «ما می‌خواهیم روی یک اسب شرطبندی کنیم.»

از این حرف من خوشش آمد. لیخند زد و یک ردیف از دندان‌های نامرتب و زرده شده از سیگارش را به نمایش گذاشت. پرسید: «کدام اسب؟»
- میلرزوی. چهار - چهل در چستر.

لئو چشم‌هایش را برایم از حدقه درآورده بود، اما توجهی به او نکردم.

- می‌خواهم دو پوند شرطبندی کنم.

پولم را درآوردم تا گرت ببیند.

مسخره‌ام کرد: «دو پوند؟» ناگهان دستش را دراز کرد و با کف دست، زیر انگشتان باز من زد. دو سکه به هوا پرید و یکهو دستش بیچید و آنها را قایید. لبم را گاز گرفتم. از دست خودم ناراحت بودم، چون مطمئن بودم که پولم از دست رفته است.

گرت سکه‌ها را در دستش تکان‌تکان داد و گفت:

«حیف است آن را سراسب هدر کنید، می‌توانی یک لیوان نوشیدنی برایم بخری.»

وقتی از مدرسه رفت، معلمان جشن گرفتند. او برای مدتی باز هم کنار در مدرسه پرسه می‌زد. گاهی هم به بعضی از بچه‌های کوچک‌تر گیر می‌داد و پول ناهارشان را می‌گرفت. اما خیلی زود از این کار خسته شده و پس از مدتی دیگر پیدایش نشد.

و حالا اینجا، جلو مغازه بود؛ با یک سیگار بین لب و نگاهی تیز در چشمانش، سلاته‌سلاته از کافه بیرون آمد. حالا باید هجده سال داشته باشد، اما سیگار کشیدن رشدش را متوقف کرده بود. بدنش لاغر و تکیده بود و بوی بدی می‌داد. موهای سیاه فرفری داشت که مثل جلپک دریایی به کله‌اش چسبیده بود و روی یکی از چشم‌هایش ریخته بود. لئو سرفه بلند کرد و کم‌کم و آرام دور شد، اما برای دویدن خیلی دیر شده بود.
گرت روپوش‌هایمان را شناخت و پرسید: «شما دو تا اینجا چه‌کار می‌کنید؟»

لئو شروع به حرف زدن کرد: «ما گم شدیم.»

من گفتم: «نه نشدیدم...» صاف در چشم‌های گرت نگاه کردم و امیدوار بودم که پیش از اتمام جمله‌ام مرا

لثو زیر لب گفت: «بیا از اینجا برویم.» او همین که هنوز زنده بودیم، خوشحال بود.

من مصمم بودم تا آخر این ماجرا بروم. گفتم: «میلرزبوی چهار - چهل. او برنده می‌شود. این پول را سر او شرط‌بندی کن من هم نصف آن را به تو می‌دهم. چهار پوند و نیم برای هر کدام.»

لثو غرید: «هنری...!»

اما با حرفم توجه گرت را به خودم جلب کرده بودم. - تو از کجا این قدر مطمئن که این اسب برنده می‌شود؟

دنبال کلمات درست گشتم: «... من دوستی دارم که... اسب‌ها را می‌شناسد. او، این را به من گفت.» - میلرزبوی؟

- به تو قول می‌دهم گرت! به من الهام شده.

نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم. ساعت چهار و سی و پنج دقیقه بود. باید کاری می‌کردم؛ یا حالا یا هیچ وقت. گفتم: «اگر آن اسب باخت، ساعت مچی‌ام مال تو!»

لثو چشم‌هایش را گرداند.

گرت شک کرده بود. می‌توانستی افکاری را که در

چشماتش منعکس شده بود، ببینی. بالاخره گفت: «بسیار خوب. همین‌جا منتظر باش. اگر تکان بخوری پشیمان می‌شوی.»

او آرام وارد مغازه شرط‌بندی شد و نوارهای پلاستیکی پشت سرش بر خود لرزیدند. به محض اینکه گرت رفت، لثو رو به من کرد و بریده‌بریده گفت: «بیا فرار کنیم.» - او گیرمان می‌آورد.

- می‌توانیم سوار اتوبوس بشویم.

- می‌داند کجا پیدایمان کند. جلو مدرسه...

می‌دانستم نباید اینجا می‌آمدیم. لثو هر چه بیشتر ناراحت می‌شد، خنده‌دارتر به نظر می‌آمد. دیگر نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. اگر آن اسب برنده نمی‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟

زیر لب گفتم: «برنده می‌شود. باید برنده بشود!»

دوباره نوارهای پلاستیکی کنار رفتند و گرت با بلیت شرط‌بندی آبی سروکله‌اش پیدا شد. گفت: «درست به موقع رسیدم. مسابقه داشت شروع می‌شد.» و حالا اسب‌ها حرکت کرده بودند... هر سه نفرمان آنجا ایستاده بودیم.

صدای تلویزیون در خیابان هم پیچیده بود. من و لئو درست نمی‌دانستیم به کجا نگاه کنیم. می‌خواستیم به در نزدیک‌تر بشوم، اما در عین حال نمی‌خواستیم زیاد هم مشتاق به نظر بیایم و برای همین، همان‌جا که بودم ماندم. به زحمت می‌توانستم صدای گزارشگر مسابقه را بشنوم و همان چیزهایی که می‌شنیدم چندان خوب به نظر نمی‌رسید. به نظر می‌آمد اسبی به نام جنی‌ون جلو افتاده بود. بورسالیانو هم پشت سرش می‌آمد. اصلاً نشنیدم اشاره‌ای به اسم میلرزوی بشود.

اما بعد، درست در پایان مسابقه، وقتی صدای هیجان‌زده گزارشگر مسابقه آن کلمات جادویی را گفت، بالاخره به گوشم رسید.

«او این میلرزوی است که از بین آنها جلو می‌کشد. میلرزوی، او از بورسالیانو پیشی گرفته و حالا دارد از جنی‌ون جلو می‌زند. میلرزوی... آیا موفق می‌شود؟»

چند لحظه بعد همه چیز تمام شد. میلرزوی با اختلاف جلو زده بود. گرت نگاه طولانی و سردی به من کرد و گفت: «همین‌جا منتظر باش.» و بلافاصله به مغازه

برگشت.

لئو اخم و تخم کرد و گفت: «توی یک دردسر درست و حساسی افتادیم.»

با عصبانیت جواب دادم: «منظورت چیه؟ آن اسب برنده شد.»

— منظور من هم دقیقاً همین است. حالا صبر کن و ببین... گرت از مغازه شرط‌بندی بیرون آمد. لبخندی روی لب‌هایش بود اما، لبخند رضایت‌بخشی نبود؛ طوری نگاه می‌کرد که تصور می‌کردی یک مار به خرگوشی لبخند می‌زند.

گرت پرسید: «اسمت چیه؟»

— هنری مارش.

یک دستش را جلو آورد. سه پوند کف دستش بود. گفت: «بیبا هنری! سه تا مال تو، شش تا هم مال من. به نظر عادلانه می‌آید، نه؟»

اصلاً عادلانه به نظر نمی‌آمد، اما من قصد نداشتم با او بحث کنم.

گرت سیگار روشن کرد و دود سرد و آبی را به هوا

فوت کرد: «این دوست تو... به نظرت می‌توانم یا او ملاقات کنم؟»

گفتم: «خیلی خجالتی است.»

- در کار مسابقات است، نه؟

- چند مدت پیش در این کار بود.

گرت یک دستش را روی شانهام گذاشت. انگشتانش

در استخوان کتفم فرو رفت و باعث شد چهارم در هم

برود. او گفت: «انگار من و تو به همدیگر احتیاج داریم.»

صدایش دوستانه بود، اما فشار انگشتانش این را نمی‌گفت.

- تو پیش‌بینی‌های دوستت را می‌گیری، اما جوان‌تر از

آن هستی که بتوانی شرط‌بندی کنی...

نالده‌کنان گفتم: «فکر نکنم دیگر پیش‌بینی‌ای در کار باشد.»

- خوب پس اگر بود، حتماً با من تماس بگیر.

- حتماً گرت!

شانهام را ول کرد و چنان مشت محکمی به چانه‌ام

زد که چشم‌هایم پُر اشک شد. او توضیح داد: «حالا

آقای گرت هستیم. من دیگر شاگرد مدرسه نیستم.»

گرت برگشت و به طرف کافه راه افتاد. حتماً داشت می‌رفت آن شش یوندی را که تازه برنده شده بود، خرج کند

ثبو زمزمه کرد: «بیا برویم.»

احتیاجی به تشویق نداشتم. درست به موقع و هم‌زمان به طرف ایستگاه اتوبوس دویدیم تا سوار اتوبوس شویم و به خانه برویم.

فکر نکنم هیچ‌وقت تا این حد از سوار شدن به اتوبوس خوشحال بوده باشم.

آن شب کامپیوتر دوباره بیدارم کرد. این دفعه صفحه نمایش، این کلمات را اعلام کرد:

«تی‌فورتو»

سرم را زیر بالش فرو بردم و سعی کردم چشمم آنها را نبیند، اما کلمات همچنان در ذهنم سوت می‌کشید.

درست نمی‌دانم چه احساسی داشتم؛ بخشی از وجودم

افسرده بود، بخشی از وجودم ترسیده بود، اما خیلی هم

هیجان‌زده بودم. چیزی که داشت اتفاق می‌افتاد عجیب

و فوق‌العاده بود و تازگی داشت. این اتفاق می‌توانست

من را ثروتمند کند. می توانستم یک میلیونر باشم... تنها فکر کردن به آن کافی بود تا تمام شب بیدار بمانم. مثل این بود که تا آخر عمرم هر روز در شرط بندی فوتبال برنده بشوم.

درباره آن اسب چیزی به لئو نگفتم. روز بعد در مدرسه زیاد با من صحبت نکرد و من حس کردم که نمی خواست چیزی بداند. فکر کردم موضوع را به پدر و مادرم بگویم، اما درست برخلاف آن تصمیم گرفتم. کامپیوتر مال من بود، ولی اگر به آنها می گفتم، احتمالاً آن را از من می گرفتند و من اصلاً این را دوست نداشتم. وقتی از مدرسه بیرون آمدم بیل گرت منتظرم بود. خودم تنها بودم، چون لئو برای تمرین نمایش در مدرسه مانده بود. خودم را به ندیدن زدم و مثل همیشه به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم. اما وقتی خودش را به من رساند اصلاً تعجب نکرد و من هم پشیمان نبودم که چرا سریع تر راه نرفته ام. چون حق با گرت بود و همان طور که گفته بود به او احتیاج داشتم. این بار رفتار دوستانه ای داشت. گفت: «ممکن است»

باز هم از آن پیش بینی ها داشته باشی؟»

جواب دادم: «شاید داشته باشم.» سعی می کردم صدایم نلرزد.

«شاید داشته باشم؟» فکر کردم الان برمی گردد و با مشت مرا می زند اما، این کار را نکرد.

پرسیدم: «چقدر پول داری؟»

دست توی جیبش فرو کرد و یک اسکناس پنج پوندی چرک و یک مشت پول خرد درآورد. گفت: «حدود شش پوند.» با یک نگاه توانستم ببینم که نزدیک ده پوند بود، اما همان طور که گفتم، ریاضیات گرت قوی نبود.

ذهنی ارقام را جمع و تفریق کردم و گفتم: «می توانم آن را بکنم... صد و هشتاد و پنج پوند.»

- چی؟

- چقدر به من می دهی؟

فکر کرد و گفت: «از آن صد و هشتاد و پنج پوند، من

به تویی تا می دهم.»

- من صد تا می خواهم.

«صبر کن ببینم...!» صورت زشت و کثیفش را با

تعجب به طرف من برگرداند.

گفتم: «ولی باز هم هشتاد و پنج تا برایت باقی می‌ماند. تو از طمع دست بردار تا من هم اسم اسب را به تو بگویم.»

– اگر بیازی چی؟

– آن وقت من پس انداز می‌کنم و پولت را پس می‌دهم. قدری از مدرسه دور شده بودیم و این خوب بود. اصلاً به صلاحم نبود که با گرت دیده بشوم. او پوزخند خاصی زد و پرسید: «از کجا می‌دانی اگر برنده شدم پول تو را می‌دهم؟»

– اگر ندی من هم دیگر اسم پیش‌بینی را به تو نمی‌دهم. تهدیدم اثر کرد. حداقل من این‌طور فکر می‌کردم. گرت به آرامی سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت: «خیلی خب، قبوله. اسم اسب چیه؟»

«تی فورتو.» وقتی آن اسم را گفتم، می‌دانستم که دیگر هیچ راه بازگشتی ندارم. گفتم: «او در دور چهار-پنجاه در کار لایل می‌دود. نرخ شرط‌بندی بیست و پنج به یک است. شانس زیادی نداری. می‌توانی ده پوند از پول

خودت و سه تای دیگر هم از طرف من بگذاری.» ولی را که روز قبل برده بودم به او دادم.

گرت کلمات را تکرار کرد: «تی فورتو؟»

– دوشنبه با پول‌های برده بیا مدرسه، شاید یک پیش‌بینی دیگر برایت داشتم.

گرت چنان سیلی محبت‌آمیزی به گوشم زد که وقتی دوان دوان از پیاده‌رو رفت و توی اتوبوس پرید، همچنان صورتم داشت می‌سوخت.

تی فورتو به راحتی برنده شد. همان روز غروب نتیجه را از رادیو شنیدم و با لبخندی شیرین به رختخواب رفتم.

مادرم با دیدن آن شادی در چهارم، به این نتیجه رسید که باید عاشق شده باشم و کلر یک ساعت تمام داشت سر به سرم می‌گذاشت. عیبی نداشت، وقتی مولتی‌میلیونر می‌شدم، نشانش می‌دادم. آن شب کامپیوتر خالی باقی ماند، اما من نگران نبودم. شاید ایتان هنوز هم به تعطیلات آخر هفته می‌رفت. او برمی‌گردد. برای اولین بار بی‌صبرانه در انتظار مدرسه و صبح دوشنبه بودم؛ برای یکصد پوند. آن را بیست و پنج به یک روی یک اسب دیگر شرط‌بندی

می‌کردم و آن وقت صحبت از هزاران پوند است. اما لازم نشد که تا صبح دوشنبه صبر کنم که دوباره گرت را ببینم، چون روز بعد سر و کله‌اش پیدا شد. لئو را با خود آورده بود. فقط یک نگاه به هر دوشان کافی بود تا بفهمم توی در دسر افتاده‌ام.

لئو یک چشمش سیاه و بینی‌اش خون‌آلود بود. لباس‌هایش پاره بودند و از صورتش درماندگی می‌بارید. اما گرت مثل پادشاهی واقعی با گام‌های محکم و کلی قیس و افاده راه می‌رفت. یادم رفته بود که چه سابقه بدی داشت. خب، حالا داشتم حقیقت را در بدترین زمان ممکن می‌فهمیدم. پدر در دفتر روزنامه بود. مادر، کلر را به کلاس برده بود و من در خانه، تنها بودم.

گرت همان‌طور که لئو را به زور از در ورودی به داخل هل داد، امرانه گفت: «کجاست؟»
برسیدم: «چی؟» اما خوب می‌دانستم.

گرت حالا توی خانه بود و شاید می‌توانستم در یک چشم به هم زدن خودم را به تلفن طبقه بالا برسانم و قبل از اینکه چند استخوانم بشکنند، به پلیس تلفن کنم.

ولی بعید به نظر می‌رسید، او در را محکم بست.

لئو شروع کرد: «متأسفم...»

گرت توضیح داد: «باید چیزی استثنایی باشد. راستش، خودم می‌دانستم. هیچ‌کس نمی‌تواند برنده‌ها را پیش‌بینی کند. آن هم دو مرتبه، پشت سر هم. آن هم قطعی. پس باید کلکی در کار باشد.» گرت سیگاری روشن کرد. اگر مادرم بوی سیگار را حس کند، من را می‌کشد.

گرت ادامه داد: «می‌دانستم تو هیچ‌وقت به من نمی‌گویی برای همین فوری یکر است رفتم سراغ دوستت. او را برای یک گپ کوچولو بیرون بردم. خب، نمی‌خواست چیزی به من بگوید، برای همین مجبور شدم کمی خشونت کنم و اشکش را در آورم. نه؟»

لئو زمزمه کرد: «کاری از دست من بر نمی‌آید.»

گفتم: «تقصیر من است.» باید کامپیوتر را به گرت می‌دادم تا فقط او را از خانه بیرون بفرستم.

گرت دود سیگارش را فوت کرد و ادامه داد: «بعد این بچه تنه برانیم شروع کرد به گفتن داستان روح و کامپیوتر. می‌دانی... وقتی اینها را گفت بیشتر کتکش

زدم. اما روی حرفش پافشاری کرد و می‌دانی که چه شد؟ گرت یک مشت اسکناس بانکی مجاله شده به طرفم کمرم به این فکر افتادم که حتماً راست می‌گوید، چون وقتی تهدیدش کردم دندان‌هایت را خرد می‌کنم، باز هم روی حرفش ایستاد.»

گرت رو به من کرد: «این حقیقت دارد؟»
- آره. هیچ دلیلی برای دروغ وجود نداشت.

- کجاست؟

- طبقه بالا. توی اتاق خوابم، اما اگر بروی بالا به پلیس خبر می‌دهم.

خندید: «پلیس؟ خودت دعوت کردی بیایم تو.»

گرت پله‌ها را دو تا یکی کرد. من با عجله پریدم و راهش را بستم. ناگهان خون به چهره گرت دوید و گره به ابروهایش افتاد. زیر لب غرید: «می‌دانم پدر و مادرت بیرون هستند. آنها را دیدم که رفتند. حالا از سر راهم برو کنار و گرنه راهی بیمارستان می‌شوی. صبر کن بین چه‌کار می‌کنم.»

لثو بریده‌بریده گفت: «جدی می‌گوید.»

فریاد زدم: «کامپیوتر مال من است.»

گرت یک مشت اسکناس بانکی مجاله شده به طرفم پرت کرد و گفت: «نه. تو آن را در ازای صد پوند به من فروختی، یادته؟» نیشش باز شد. «آن کامپیوتر حالا مال من است. به هر حال تو برای شرط‌بندی هنوز زیادی جوانی و این کار برخلاف قانون است. باید از خودت خجالت بکشی...»

به زور از کنارم رد شد. هیچ کاری از من ساخته نبود. لثو با درماندگی نگاه می‌کرد و من طعم تلخی در دهانم احساس می‌کردم. همه‌اش تقصیر من بود. چطور می‌توانستم این قدر احمق باشم؟

شروع کردم: «لثو...» اما حرفی برای گفتن وجود نداشت. فقط امیدوار بودم وقتی همه این اتفاقات تمام شد، هنوز با هم دوست باشیم.

لثو گفت: «بهتر است بروی بالا.»

با عجله به طبقه بالا رفتم. گرت قبلاً اتاقم را پیدا کرده بود و پشت میز تحریرم، جلو کامپیوتر نشسته بود. آن را روشن کرده بود و منتظر بود تا سیستم شروع به کار کند. در چهارچوب در ایستادم و نگاه کردم.

گرت به صفحه نمایش خیره ماند. انگار درست همان موقع بود که حرف‌هایی را که لثو به او زده بود واقماً باور کرد. سیگار از لب‌هایش پایین افتاد و قهقه خندید. تمام بدنش تکان می‌خورد. «لایت‌مووز.» این کلمات را تکرار کرد. «لایت‌مووز. لایت‌مووز.» برای اولین بار به نظرم خوب و مهربان می‌آمد. پرسید: «این، پیش‌بینی‌ها را به تو می‌دهد؟!»

گفتم: «نه.» اما من شکست خورده بودم و فقط می‌خواستم او برود. گفتم: «آنها را از روزنامه درمی‌آورم.» گرت پا شد ایستاد. «این را در مغازه شرط‌بندی می‌فهمم.» سیم را دور دستش جمع کرد و یک‌مرتبه پریز را از دیوار بیرون کشید. یکباره صفحه نمایش سفید شد. بعد کامپیوتر را بلند کرد و جلو سینه‌اش گرفت و گفت: «می‌بینمت. از آن صد پوند لذت ببر.» او را تا پایین پله‌ها دنبال کردم. شاید می‌بایست جلو او را می‌گرفتم، اما راستش نخواستم این کار را بکنم. فقط می‌خواستم او برود. لثو در ورودی را باز کرد.

گرت بیچ‌بیچ کرد: «خیلی خب.» دستش را گلوله کرد و کوبید روی صفحه‌کلید. یک مشت حروف درهم برهم روی صفحه نمایش ظاهر شد. «زود باش، زود باش. آقای روح!» به گوشه مانیتور زد. «چی برای من داری؟ منتظرم نگذار.» دوباره به صفحه‌کلید زد. حروف بیشتری ظاهر شدند.

دی، بی، ان، او، وای، ای، دبلیو، اس...

«زود باش. بجنب دیگر.» گرت با دو دست کتیفش مانیتور را محکم گرفت و صورتش را محکم به شیشه آن فشار داد. «می‌خواهی آخر خرد و خاکشیرت کنم؟ یک اسم به من بده.»

من مطمئن بودم که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من هیچ‌وقت نخواسته بودم اسم‌آسیبی نمایان بشود؛ خودش اتفاق افتاده بود و من هیچ‌وقت به خاطر طمع این کار را نکرده بودم. مطمئن بودم هیچ اتفاقی نمی‌افتد، اما اشتباه می‌کردم. حروف درهم برهم ناپدید شدند و دو کلمه جایشان را گرفت.

«لایت‌مووز»

گرت داد زد: «خدا حافظ کوچولوها!»
 گرت بیرون دوید و به خیابان رفت. صدای جیغ
 لاستیک‌ها و تصادف وحشتناکی شنیدیم. من و لثو به هم
 زل زدیم و بعد بیرون دویدیم. هنوز هم می‌توانم چیزی را
 که آن موقع دیدم، به یاد بیاورم. درست مثل عکسی که
 در ذهنم نقش بسته باشد.
 گرت با یک وانت بزرگ سفید که در چند متری در
 خانه ما در حال عبور بود، تصادف کرده بود. راننده از
 ماشین بیرون آمده بود و وحشت زده به او نگاه می‌کرد. گرت
 غرق خون روی زمین دراز کشیده بود. تکان نمی‌خورد و
 حتی نفس نمی‌کشید.
 کامپیوتری که موقع تصادف همراهش بود به طرز
 غیر قابل تعمیری متلاشی شده بود. خرده‌های شیشه مانیتور
 روی آسفالت خیابان پخش بود. بدنه کامپیوتر از هم باز
 شده بود و دل و روده‌اش همه جا پخش شده بود؛ مثل
 یک اسپاگتی الکترونیکی.
 همه چیز وحشتناک بود، اما می‌دانید از همه بدتر چه
 بود؟ اسمی بود که روی بدنه وانت اسباب‌کشی بود. تازه

آن را دیدم و حالا هم درست به همان وضوح پیش
 چشمم است.
 شرکت با مسئولیت محدود اسباب‌کشی جی. دبلیو
 فیر ودر.
 وزیر آن، با حروف قرمز بزرگ نوشته بود:
 لایت‌موز